

((بسم الله الرحمن الرحيم))

نام کتاب: دلنوشته شریان مرگ

نویسنده: Hengameh.b کاربر نودهشتیا

<<www.98iia.com>>





(مقدمه)

مرگ هم نبض دارد.

شاید وقتی که روی رگی دست می گذاری

و اثری از حرکتی حس نمی کنی؛

شریان مرگ به کار افتاده باشد!

شاید هم وقتی که از خودت بپرسی،

من چه کسی هستم؟

مرگ روحت را برباید.

این چنین است

شریان مرگ،

خوفناک،

ناگهان

اما،

مرگ هم نبض دارد.

پس،

امیدی به زنده بودنش هست!

مرا جدی نگرفتند.

عیبی نیست.

آشفته‌گی و بی کسی ام تازگی ندارد.

این حس گزنده ی تلخ،

تا روزگاری دور پا بر جاست.

اسم این طالع نحس،

روی پیشانی تقدیر نگون بخت دلم حک گشته.
غم دوران گذراست.
حال ایام درازا دارد.
مثل عمری که به ته مانده ی فنجان گره خورد
و به فالی رو برد!
که فالگیرش از ترس نداری؛
دست به دامن دروغ های جور و واجور شد.
حتی او نیز مرا جدی نگرفت.
در این زمانه ی کاغذی،
تنها صدای مسکوت پول حرف اول را می زند و جدی گرفته می شود.
وقتی حرف از حساب و کتاب باشد،
تنها چیزی که دست به شمارشش نمی برند همین آدم است!
آدم که آدم به حساب نمی آید، تا وقتی دارایی حضور دارد!
آدم یعنی بازیچه ای در دستان کثیف زندگی.
یعنی کمری خم شده؛
یعنی دستانی پینه بسته.
زبان لال،
گوش کر.
آدم یعنی سکوت کن.
بگذار جدی ات نگیرند.
اگر هنوز می خواهی مثل آدم ها زندگی کنی!
در غیر این صورت،
بمیر.
این جا فقط مرده ها را جدی می گیرند.
در شهر سیاه ثروت،

ورود روح های زنده ممنوع است؛
ورود تنها برای بدن ها مجاز است.
بدن هایی خالی از روح.
خالی از حس،
خالی از خود.
بدن هایی تنها آغشته به پول!

شریان های وجودت از صبر کشیدن در حال از هم گسستن است؛
نفست بالا نمی آید،
اشکت خشک شده،
رگ های سرخ پلکانت خود را می نمایاند،
نبضت کند می زند،
پوستت سرد سرد است.
رنگ از سرخی گونه هایت پریده.
نترس،
هنوز هستی؛
وگرنه حس نمی کردی در حال مرگی و
تنها می مردی.
وگرنه صداهای مزاحم اطرافت،
روی افکارت خش نمی انداخت.
نگرانی به قلب هنوز تپنده ات راه نده.
تا زمانی که درد را با تک تک اعضای بدنت می فهمی هنوز تحمل داری،
بار ادامه دادن روی دوش هایت است.
می دانم فکر می کنی زمان کوچ کردن نزدیک است،
آگاهم که بار سفر به دنیایی دیگر را بستنی؛

اما دست نگه دار.

هنوز درد را احساس می کنی؟

در چرخ دنیا سرت از مشکلات به دوران می افتد؟

پاهایت از راه خسته می شود؟

پس بایست!

هنوز زمان پیاده شدن از این ماشین نرسیده.

تو لای در های قفل شده ی ماشین زندگی گیر افتادی.

اجازه بده او تو را به هر جا که می خواهد ببرد.

یک روز که نه تو نیرویی برای ادامه داری

و نه ماشین،

زمان ترمز می گیرد.

شیشه ی خاطرات به چشمان ترسان و مردمک های لرزانت هجوم می برد،

ناگهان دنیا می ایستد.

تو دیگر چیزی را احساس نمی کنی.

مرگ آمده!

تا با مهربانی،

مثل یک قهرمان

بدن بی جانت را در آغوش بگیرد.

تو رو از دست هیولای زندگی برهاند.

درست است؛

این بار قضیه فرق می کند.

این بار مرگ است که قهرمان است؛

با همان شنل سیاه

و دستان سردی

که تو دیگر احساس نمی کنی!

دلت که گرفت،
بی خیال دنیا باش
نگاه نکن چه کسی کنارت نشسته،
چه کسی چه انتظاری از تو دارد؛
حتی خودت چه توقعی از خودت داری!
کاغذ را بردار؛
قلم را چاشنی کارت کن.
برای خودت درد و دل تجویز کن،
نه با آدم ها.
نه!
آدم ها قابل اعتماد نیستند.
شده قلبت از درد به خودش بپیچد؛
باز هم با کسی حرف نزن،
فقط با خدا و با خودت!
هر وقت خواستی با خودت یا خدا سخن بگویی؛
اگر از حرف هایت خجالت می کشی،
می ترسی وسط حرف زدن کم بیاوری،
دلهره داری که با گفتن درد هایت،
وقتی خودت با گوش هایت بشنوی شان بر آن ها افزون شود.
حتی اگر هنوز باور نداری چه اتفاقی رخ داده،
تنها کاغذ را بردار.
قول می دهم همدم خوبیست!
بی حرف،

بی زخم زبان یا قضاوت بی جا؛
فقط گوش می دهد،
سرش آوار کردی؛ جوری که خودت هم نفهمی چه زمانی درد هایت را روی
حتی وسط حرفت هم نمی پرد!
آن قدر صبور است
که ساعت ها بنشیند و درد ببیند و دم نزند.
فقط به او اعتماد کن.
بعد می توانی پاره اش کن.
گفته بودم که صبور است؛
آخ هم نمی گوید.
اگر او را در سطل زباله بیاندازی،
پشت سرت آه نمی کشد.
اگر گوشه ای پنهانش کنی،
برای روز مبادا،
آداب انتظار را به خوبی به جا می آورد.
تنها کافیست،
به او اعتماد کنی!
لایه ها را بشکاف،
لباس زیباییت را کنار بگذار،
تکه تکه اش کن،
بعد تکه ها را هر طور که می خواهی کنار هم بگذار.
به این فکر نکن که زیبا می شود یا نه؛
مثل یک کودک رفتار کن
که در هنگام نقاشی کشیدن، هرگز به زیبایی نقاشی هایش فکر نمی کند.

بلکه تنها افکار و عواطف زیبایش را هر طور که بلد است به تصویر می کشد.
سعی نکن یک هنرمند چیره دست باشی
یا یک خیاط حرفه ای؛
هر طور که می خواهی تکه ها را کنار هم قرار بده و لباس ناقص را تکمیل کن.
با لبخندی روی لب تزئینش کن،
این لباس مخصوص خودت است!
نیازی نیست آن را پیش چشمان کسی تن کنی
یا در انتظار تعریف و تمجید
و یا حتی عیب جویی های دیگران در موردش باشی!
آن را که به تن کردی،
به تنهایی جلوی آینه بایست.
به خودت بنگر
و از کار دست خودت غرق لذت شو.
نگذار کسی برای افکارت تصمیم بگیرد.
اگر اطمینان داری افکارت به خودت یا دیگران آسیبی نمی زند،
پس مطمئن باش درست ترین فکری است که می تواند در ذهن تو جای داشته باشد.
برای خودت با همان پیراهن زیبا چرخ بزن،
با خودت تمرین رقص کن،
صدایت را روی سرت بینداز،
فریاد بزن و آواز بخوان.
نگران بد بودن صدایت نباش؛
این جا کسی نیست که تو را به باد تمسخر بگیرد.
اوایل چند باری در خلوت خودت تمرین کن،
به خودت اعتماد کن.
نگو نمی شود،

نمی توانم،

اعتماد به نفسش را ندارم.

به خودت اجازه بده حصار های دورش را بشکنند.

قانون های همیشگی ات را نقض کن.

از چراغ قرمز همیشه مثل دیگران بودن عبور کن

و تابلوی ورود ممنوع را در ذهنت بشکن!

بگذار ذهنت،

رقصان و خرامان به پرواز در آید

و از دریچه ای که همیشه بسته بود بگذرد.

به خودت فرصت بده.

یک بار هم که شده هر طور که می خواهی رفتار کن.

نترس،

بیمی به دلت راه نده،

آسوده باش.

اگر هیچ کس هم خوشش نیامد به کارت ادامه بده.

هر طور که می خواهی حرف بزن،

لباس بپوش،

غذا بخور،

راه برو!

بعد می بینی؛

زندگی هیچ گاه آن قدر که تو می دیدی دست و پا گیر و خسته کننده نبوده،

مثل یک اسباب بازی سرگرم کننده که هنوز طرز کارش را بلد نیستی

باید زندگی را مرحله به مرحله کشف کنی،

تا بتوانی از آن لذت ببری.

هر وقت در خلوتت با خود واقعی ات رو به رو شوی.

دست خودت را بگیر و ببر و به همه نشانش بده،
با سری بالا گرفته،
با نگاهی مطمئن.
با عظمی راسخ/
فریاد بزن؛
این منم.
خود خود خودم!
بدون هیچ کم و کاستی،
بدون هیچ پنهان کاری.
بگو:
مرا ببینید.
خوب نگاهم کنید،
این منم.
هر چه که هستم.
لااقل جرئت دارم خودم باشم!
چیزی که خیلی ها در آرزویش هستند!

بعضی ها به نیمه ی گم شده اعتقاد دارند،
برخی خیر.
من به نیمه گمشده اعتقاد دارم؛
اما نه آن نیمه ای که همه فکر می کنند!
من بر این باورم
که هر انسانی،
دو نیمه دارد؛
نیمه ی سیاه و سفید.

روی این دو نیمه را هاله ای نامرئی پوشانده.
نیمه ی سیاه وجود همیشه و در هر صحنه حاضر است؛
وقتی که عصبی هستیم،
حسودی می کنیم،
ناراحتیم،
نگرانیم،
یا حتی تنهایییم
و هزاران دقیقه ی تیره و تاریک دیگر.
اما،
نیمه ی سفید؛
مثل یک سوزن در انباری از کاه.
گاهی برقش به چشمان مان می افتد
و بعد برای مدت های طولانی باید به دنبال آن بگردیم
که شاید روزی پیدا شود.
نیمه ی سفید همان نیمه ی گمشده ی درون هر یک از ماست.
اما،
این اتفاق برای همه نمی افتد.
ما حق انتخاب داریم،
که کدام نیمه را تبدیل به نیمه ی گمشده ی خود کنیم.
خیلی از ما، تصمیم می گیرند نیمه ی سفید را همیشگی و نیمه ی سیاه را گم و گور کنند.
به امید آن که دیگر هرگز پیدایش نشود.
پس، اول خوب خودتان را و رنگ های درونتان را بشناسید و بعد سپیدی درونتان را سفت
بجسبید
تا تاریکی را از وجودتان خالی کنید.

به ساعت که نگاه می کنم،
زندگی تند می گذرد؛
راست می گویند که ساعت ها می روند.
آن ها قهرمانان دو هستند!
آن قدر فرز و سریع از کنارت می گذرند
و از تو جلو می زنند؛
که به علت سرعت زیادشان متوجه شان نمی شوی.
پوزخند می زنی و می گویی:
آهای ساعت می بینم که عقب ماندی!
این طور که می بینم من پیروز میدانم،
. زمان به گرد پایم هم نمی رسد
اما اشتباه می کنی!
زمان خیلی وقت پیش،
درست همان وقتی که تو داشتی تنها به پیروزی ات فکر می کردی،
به خط پایان رسیده.
دیر رسیدی عزیزم!
مسابقه ای در کار نیست؛
جام قهرمانی را بردند.
این جا فقط تو مانده ای
و نفسی که به شماره افتاده،
همراهانت هم نماندند.
زمان آن ها را هم با خود برد.
تنها ماندی!
ساعت رحم نکرد؛
خودش را حسابی کوک کرد تا بتواند

به تو ثابت کند.

حریف قدری نیستی.

و به راستی که چنین بود!

دومینو ها را کنار هم می چید؛

با دقت تمام.

به موفقیت نزدیک بود.

فقط یکی دیگر!

بزاق دهانش را فرو داد.

اضطراب مثل خوره ای مرموزانه به سراسر وجودش حاکم شده بود.

دستانش می لرزید،

یکی مانده بود.

فقط یکی!

اگر می توانست آن را بگذارد کار تمام بود.

چشمانش را بست؛

نمی خواست با چشمان باز خطا کند.

به خودش نهیب زد:

اگه ببینم که می ریزن من هم همراه با اون ها سقوط می کنم.

پلک هایش را روی هم فشار داد.

رگ های نمایان دستانش،

حاکمی از فشار وارد بر او بود.

عرق روی پیشانه اش چکید و به گردنش راه برد.

آخرین تکه را گذاشت.

ثانیه ای ایستاد؛

صدایی نشنید.

صد ها نفر به افتخارش دست می زدند!

یعنی او توانسته بود؟!!

چشمانش را گشود.

لبخندی تلخ روی لبانش جان گرفت.

آن دست ها به افتخار او نبود؛

انجامش داده بود اما،

کسی بود که بهتر از او انجامش دهد.

دستی روی شانه اش نشست.

بم که می گفت: صدایی

تو تونستی.

آیا واقعا توانسته بود؟

این توانستن را نمی خواست،

او می خواست از همه بهتر باشد؛

نه فقط یکی از بهترین ها.

همان صدا گفت:

چرا ناراحتی؟ مهم این هست که جزو بهترین ها شدی.

می دونی چیه؟

گاهی لازم نیست حتما نفر اول باشی.

همین که آخرین برنده هم باشی کافیه!

این طوری حداقل بازنده نیستی.

لبخند بی رنگش رنگ گرفت.

حرف درستی می زد.

او برنده بود،

چه نفر اول

و چه آخر!

تعادل،

مهم ترین رکن

در هر موضوعی است.

اگر تعادل رعایت نشود؛

همه چیز بهم می ریزد.

مثال بند بازی که اگر برای ثانیه ای غفلت ورزد و تعادل از کف دهد،

جانش را در بازی می بازد.

تعادل؛

مسبب سرپا ماندن هر چیز در دنیاست.

حتی ما انسان ها تا تعادل نداشته باشیم،

قادر به ایستادن نیستیم.

توان هر کاری را از دست می دهیم؛

و اگر همین تعادل نیز در کار هایمان برقرار نباشد،

هرچه داریم را به سوی نابودی می بریم.

افراط یا حتی خساست،

از بی تعادلی سرچشمه می گیرد.

تعادل که باشد،

همه چیز به طرز عجیبی سر جای خودش است.

تعادل یعنی در مرکز بودن.

در مرکز که باشی،

جبهه نمی گیری!

نمی گویی من راست را می خواهم یا چپ را

سفید را سیاه را.

همان وسط می نشینی و نظاره گر می شوی.

بدون هیچ خطری

بدون حرف اضافی یا شور و هیجانی.

در کمال آرامش.

معنی دیگر تعادل همان امنیت است.

کافی است برای ایجاد امنیت از اصول تعادل آگاه باشی.

کاش هر یک از ما یک حساب پس انداز شادی داشتیم.

گاهی که خیلی شاد بودیم، کمی حال خوب در آن ذخیره می کردیم تا در روز مبادا دوباره بتوانیم از آن

برداریم.

گاهی که پس اندازمان

کفاف غممان را نمی داد، خوشحالی وام می گرفتیم

و در ازایش اشک شوق پرداخت می کردیم!

بانک احساس خیلی واجب است؛

اما افسوس که وجود ندارد!

که اگر بود،

شاید کسی غم باد نمی گرفت تا بمیرد.

می دانید چرا؟

آخر بانک احساس به کسانی که شارژ شادیشان رو به اتمام بود یک ماه شادی رایگان می داد.

بانک ما حتی حساب های سودی هم باز می کرد.

مثلا به ازای یک ساعت خنده،

پنج دقیقه خنده ی اضافی دریافت می کردید

تا اگر واجب شد استفاده شود.

در بانک ما هیچ کس بدهکار نمی شد؛

هیچ کس دست خالی نمی رفت،

همه چیز خوب بود.

حتی برای کسانی که ضامن نداشتند تا احساس گرو بگذارد،

مشکلی پیش نمی آمد.

راستش را بخواهید شاید چون بانک ما اصلا ضامنی نمی خواست!

شعار بانک ما کسب اعتماد و خشنود نگه داشتن مردم نبود.

حقیقت و اصل کار در بانک ما همین بود.

اما،

حیف که بانک ما تاسیس نشد!

راستش را بخواهید،

قصد تاسیس داشتیم.

اما مردم در اهدای احساسات برای تهیه ی امکانات اولیه بانک خیلی خسیس بودند.

مردم این روز ها حتی در محبت کردن به یکدیگر هم خساست به خرج می دهند؛

این شد که بانک ما نتوانست قوای لازم را جمع کند و هیچ کس راضی نشد به ما امید دهد.

شما چطور؟

شما اگر کسی بخواهد کاری درست را شروع کند به او امید می دهید؟

تشویقش می کنید؟

به کسی که باید، می گوئید دوستت دارم؟

اگر از صدا و رفتار و ظاهر شخصی خوشتان بیاید ابرازش می کنید؟

یا شما هم در اهدای احساس خساست به خرج می دهید؟

مطمئنم بیشتر کسانی که در جهان هستند به این سوال ها پاسخ منفی می دهند!

بگذارید با شما صادق باشم؛

اگر امروز احساس پس انداز کنید و خساست به خرج دهید،

این احساسات می مانند گوشه ای و خاک می خورند.

همان طور که می دانید ما بانک احساس نداریم.

پس احساسات در گاو صندوق می مانند؛
و وقتی شما از این دنیا رفتید،
با شما دفن می شوند.

پس بهتر است تا در این دنیا هستید،
پیش از این که پشیمان شوید،
احساساتتان را خرج کسانی کنید که لایقش هستند.
وگرنه احساسات خاک خورده،
تنها پشیمانی به همراه می آورند.
این پشیمانی هیچ سودی ندارد!

حوصله،

کاری که به کارش نداری.
از خود بی خود می شود،
می گوید:

کاری به دستم بده.

از آسودگی زیاد صبرش سر می رود.
گاهی بی قراری می کند.

حوصله،

رسم انتظار می داند!

همیشه منتظر است

تا اتفاقی هیجان انگیز،

شاد و یا غمگین،

روزش را بسازد و درگیرش کند.

حال این حوصله کجاست؟

در درون ما انسان هاست؛

و وقتی همچین موجودی در ماست،
ما نیز تابع او می شویم!
و مانند او تشویش و هیجان طلب می کنیم.
برایمان غم یا شادی فرقی ندارد.
اتفاقی می خواهیم،
که بیوفتد
که اگر نیوفتد،
کاسه ی صبر ما و حوصله سر ریز می شود؛
اگر بیوفتد،
هر دو خسته می شویم.
بعد می نشینیم
و می گوئیم:
چرا برای ما این اتفاق افتاد؟
حوصله می گوید: دیگر حالی بر من نیست.
و ما می گوئیم: همان بی حوصلگی بهتر بود!

سکوت شب را دوست دارم،
بر عکس هیاهوی روز داد و فریاد راه نمی اندازد.
نغمه ی زیبای شب گوش نواز است؛
نوازش قطرات باران روی شیروانی شیب دار،
سمفونی زندگی را در تیره ای خوفناک
به نمایش می گذارد.
نیمه های شب،
وقتی خورشید نرم نرمک خمیازه می کشد
و ماه ناز او را می خرد،

ستاره ها هلهله با پا می کنند و چشمانشان از عاشقانه های بین آن دو می درخشد.
ابر ها جلوی روی ماه و خورشید را،
وقتی به روی هم بوسه می زنند،
می پوشانند.

هیچ کس عاشقانه های آن ها را نمی بیند!
همه فکر می کنند؛
ماه و خورشید هیچ گاه به هم نمی رسند.
اما من می دانم!
نیمه های شب،
نزدیک های صبح،

ماه و خورشید، وجود نورانی شان را به هم پیوند می زنند!
و پشت ابر ها پنهان می شوند؛
تا کسی شاهد رسیدن شان به هم نباشد،
تا چشم کسی خوشبختی میانشان را لمس نکند
و عاشقانه هایشان تا قیامت،
پشت پرده ی ضخیم شب پنهان بماند؛
و بعد از هم فاصله می گیرند،
و وانمود می کنند هم را نمی شناسند.
از پشت پرده خارج می شوند؛
اما باز هم یواشکی حواسشان به هم هست.
خورشید روی ماه گرما می پاشد،
ماه هم به واسطه ی باد پیام های شاعرانه اش را،
مهربانانه به خورشید هدیه می کند.
بعد خورشید گر می گیرد،
گونه هایش سرخ می شود؛

و زمین از شرم خورشید گرم می شود.
آن قدر گرم.

که دوباره زنده بودن در رگ هایش جریان می یابد!

پروانه!

بال را ببند.

سال نو که شد،

پر نزن!

نو شدن بها ی سنگینی دارد؛

بال های تو،

تاب نمی آورند.

پروانه!

امسال،

دور تازه شدن را خط بکش،

جامه نو بودن را تن نکن.

نو که بپوشی؛

فکر می کنند همه چیز تمامی.

نمی دانند که سال تازه رنگین ترت کرده.

پروانه جان!

لای گل بخواب،

چشم را ببند،

لایه های تازه را رها کن،

کهنه باش.

هرچه پیر تر و دیر تر،

حال خوش بیشتر!

حرفت را که نفهمند،
اشک می شوی.
درد قطره قطره روی صورتت می چکد،
قلبت قطعه قطعه آب می شود،
ذهنت جرعه جرعه می ریزد،
حرف هایت،
کلمه به کلمه خفه،
راه گلویت، جمله به جمله سد،
حالت کم کم دگرگون؛
چشمانت، ثانیه به ثانیه باز و بسته می شود.
سپس،
تو می مانی و سکوتی
که ذره به ذره به وجودت رسوخ می کند.
و در آخر تو آرام آرام می میری!

لانه ای بساز،
دور از این زمین،
اندکی بالاتر از جاذبه؛
اندکی پایین تر از آسمان،
روی شاخه ای از درختی،
یا میان قلبی،
بنا کن!
لانه را که ساختی؛

پر بزن،
بیا به سوی من،
به سوی قلب هایمان.
مرا ببر،
از این مکان،
ببر به لانه مان.
لانه ای حقیر،
کوچک و فقیر.
لانه ای جدا ز هر تجملات؛
لانه هرچه بود هم قبول!
با تو پر زدن،
جا نمی طلبد،
بی آشیان هم که باشیم،
پرنده ایم.
عاقبت سقف دنیا روی سرمان،
زمین خدا زیر پایمان
و کل چراغ ها
روشنی راهمان است.
هراس به دل کوچکت راه نده.
با هم که باشیم؛
پرواز شیرین است.
حتی اگر بال هایمان زخمی باشد...

دلم می خواهد،
قایقی داشته باشم؛

از جنس چوب.
قایقی شکستنی
که با آن در دل طوفان،
در دریا برای خود راهی بسازم.
قایم تنها برای من باشد و نه هیچ کس دیگر.
بادبان هایش پنبه ای باشد،
به حالت ابر هایی سر گردان در آسمان
و پارو هایش
موج ها باشند.
بچه های دریا،
نوزادان و بزرگ سالان.
موج ها!
همان کودکان کوچک که از دریا سر بر آورده اند.
آری، دریا مادر مهربان آب،
دایه ی آسمان،
خواهر رود،
زیبای بی مثال.
قایم را به تو می سپارم،
خودم را به قایم؛
تو را به خدا.
هر یک محافظ دیگری!
دلم قایقی می خواهد
که به هنگام نشستن در آن،
آرام گیرم.
قایقی از جنس مهربانی های بی پایان؛

برای قلب های دریایی.
قلب هایی به بزرگی دریا
و پر آب از زخمی چرکین
که هنوز سر باز نکرده.
"قلب هایی آبی.
"که بی رنگ نماندند
حتی شده.
به لطف سایه ی آسمان
که بر سرشان است!

www.98iia.com

گرافيست : کوثر بیات

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98iia.com مراجعه کنید.



@Roman_98iia



www_98iia_com

